

توسعه یعنی هدیه کتاب به جای سررسید

(یادداشت رنانی و بازنشر مقاله نصرالله کسرائیان در باب کتابخوانی در ایران)

سعادت آباد جایی است که حیوان های ناطق زندگی می کنند و به جای سررسید، کتاب هدیه می گیرند

این دو سه روز تماس های زیادی داشتم از طریق ایمیل، پیامک و تلگرام. همه انتظار دارند و می گویند حالا که نامه ای به آن تفصیل را در باب انتخابات برای شورای نگهبان نوشته ای وقت آن است که در یکی دو شب مانده به انتخابات نیز به گونه ای ویژه مردم را ترغیب به رای دهی کنی. اتفاقا بعد از نامه به شورای نگهبان متنی را هم تهیه کردم با این عنوان که «من رای می دهم، به صد دلیل» و صد دلیل را هم در آن ذکر کرده بودم. اما از انتشار آن منصرف شدم. بعد از آن نامه خیلی ها برایم پیام دادند از تمجیدهای غریب تا تنفیهای بعید. اما دوستی عزیز دو خط نوشت (واقعا دو خط) و در آن دو خطش به ضعفی اخلاقی اشاره کرد که در من هست و در نحوه نگارش نامه هم منعکس شده است، ضعفی که حالا که خودم هم نامه را می خوانم متوجه وجود آن می شوم. و چنین شد که نوشته «صد دلیل» را رها کردم.

این چند روز هم در برابر همه این درخواست های «ترغیب به رای دادن» مقاومت کردم و حالا که شب انتخابات است و همه در تب و تاب فردا هستیم دقیقا میخواهم نکته ای غیر انتخاباتی اما در راستای وظیفه دانشگاهی ام بگویم. و آن این که برای این که ببینیم ملتی ظرفیت توسعه دارد یا نه به ظرفیت او و توانایی او در گفت و گو نگاه کنیم. خیلی ساده: جامعه ای که گفت و گو بلد نیست منتظر توسعه نماند. این را احمد بابا میسکه نویسنده و سیاستمدار موریتانیایی حدود چهل سال پیش در «نامه سرگشاده به سرآمدان جهان سوم» (ترجمه جلال ستاری) گفته است و من بعد از سی سال که این کتاب را خوانده ام امروز تازه آن را می فهمم: ما جهان سومی ها بیش از دموکراسی به «گفت و گو» نیازمندیم و گرنه دموکراسی هم به ابزار تازه ای برای فریب و تخریب خودمان تبدیل خواهد شد.

انتخابات هم اگر کارکردی دارد باید همین تمرین گفت و گوی اجتماعی باشد. ما متاسفانه به علت همان روحیه های تاریخی که در ما رسوخ کرده است انتخابات را هم به عرصه پرخاش و تخریب و شایعه و بی اخلاقی تبدیل می کنیم. و در این انتخابات نیز چنین کردیم. در هر صورت

این انتخابات هم پایان می یابد و دعا می کنیم که آنچه خیر این مردم است از صندوقهای رأی درآید.

اما آخر نه این که فردای انتخابات ما همان مردمیم که بودیم. فرقی خواهیم کرد؟ مسائل ما همان خواهد بود که بود. مشکل اصلی ما جای دیگری است. در بلندمدت تا ما مردم متحول نشویم تغییر دولت ها و مجلس ها چیزی را تغییر نخواهد داد. چند روز پیش «کانون گفت و گو» (موسسه ای که به همت خانواده امام موسی صدر در ایران تاسیس شده است) همایش سالیانه ای داشت که من هم سخنانی کوتاه درباره رابطه «گفت و گو و توسعه» بیان کردم. لب کلامم این بود که انسان را حیوان ناطق تعریف کرده اند اما وقتی این حیوان دوپا، واقعا، یعنی نه فقط در اندیشه بلکه عملا در رفتارش، فرایند تبدیل شدن به حیوان ناطق را آغاز کند فرایند توسعه اش آغاز شده است. اصلا توسعه را می شود این جور تعریف کرد: «فرایند تبدیل آدمیزاده از حیوان غیر ناطق به حیوان ناطق». گرچه منظور من این جا «توسعه اجتماعی» است اما به گمانم با نگاهی که عارفان ما به فرایند تکامل وجودی انسان دارند، این تعریف را برای «توسعه فردی» ما نیز بتوان به کار گرفت. و نطق در این جا شامل نطق ذهنی و نطق زبانی و نطق رفتاری، هر سه می شود. فرصت کنم در این باره بعداً بیشتر خواهم نوشت. و البته از نظر من بهترین شاخص برای اندازه گیری میزان توسعه ی نطق ذهنی و زبانی و رفتاری در یک ملت، اندازه کتاب خوانی آن ملت است.

پس می خواهیم از همین شب انتخابات و همین لحظاتی که همه جناح ها در التهاب نتایج فردا به سر می برند به همه آنها بگویم هر کدام از شما که انتخابات مجلس را ببرید مطمئن باشید چیزی تغییر نخواهد مگر آن که ما مردم تغییر کنیم، مگر آن که به جای تلاش برای تغییر قوانین و جابه جایی بودجه ها و برانداختن و برکشیدن وزیران، بکوشیم زمینه های تحول فکری و رفتاری جامعه را فراهم آوریم.

شک نکنیم که ما توسعه نخواهیم یافت مگر آن که شرایطی که در نوشته زیر می خوانید در جامعه ما تغییر کند و مگر آن که ما فرایند تبدیل شدن به حیوان ناطق را شروع کنیم. پس برای نمایش یک واقعیت عریان از این که ما هنوز در مسیر حیوان ناطق شدن نیز نیستیم و حتی داریم عقب می رویم، و به عنوان درآمدی بر این نگاه به توسعه، می خواهیم امشب یعنی شب انتخابات هفتم اسفند ۹۴، نوشته نصر الله کسرییان را باز نشر دهیم.

استاد نصرالله کسرائیان در حوزه عکاسی و مردم شناسی یک سرمایه نمادین برای ایران است و ما متأسفانه مثل اثر تاریخی بقعه پیربکران که محرابی نظیر مسجد جامع اصفهان دارد و هشتاد سال پیش در فهرست آثار ملی ثبت شده است اما اکنون خیلی از ماها اصلاً نمی دانیم این بقعه کجاست و مربوط به چه دوره ای است، او را نیز رها و فراموش کرده ایم و بچه های ما نمی دانند نصرالله کسرائیان کیست و چه کرده است و اکنون کجاست. نصرالله کسرائیان هنرمند صبور و جان سختی است که برای دیدن دنیای ما ایرانیان و ثبت آنچه اگر ثبت نشده بود فراموشش کرده بودیم حدود چهار میلیون کیلومتر رانندگی کرده، با طبیعت و فرهنگ و گونه گونه مردمان ما زیسته است و عکس گرفته است. او پدر عکاسی قوم شناسی و مردم نگاری ایران است. اما او مثل منار زیار در اصفهان است که گرچه بلندترین اثر تاریخی اصفهان است و شهرت جهانی دارد اما چون غریب افتاده و دور از هیاهوی جاده و شهر است، کسی آن را نمی بیند و خیلی از همشهری های من هم آن را ندیده اند و یا حتی نامش را نشنیده اند. امثال کسرائیان سرمایه های نمادین ما هستند که مثل آثار تاریخی مان باید از آنان حفاظت کنیم و به کودکانمان بشناسانیم و قدرشان را بدانیم و به وجود آنها افتخار کنیم. ملتی که توانایی حفاظت از سرمایه های نمادینش را ندارد خواب توسعه را هم نخواهد دید.

نوشته نصرالله کسرائیان را بخوانید و حتماً به قصد قربت بگریید و اگر فردا رأی می دهید به کسی رأی بدهید که کتاب را بفهمد و گفت و گو را بفهمد و حافظ را بفهمد.

بعد از این که نوشته نصرالله کسرائیان را خواندید به پیشنهادی که من در پایان این نوشته داده ام بیندیشید و اگر مناسب بود عمل کنید. برای نجات ایران باید تک تک مان شروع کنیم. باید از اصلاح خودمان شروع کنیم. نباید بگذاریم از این دیرتر شود.

محسن رنانی - ششم اسفند ۱۳۹۴



موقعی که از ایرانی بودنم خجالت کشیدم، آن هم در کتابفروشی!

نصرالله کسرائیان

مجله جهان کتاب، شماره ۳۲۰ (دی ماه ۱۳۹۴)

خانه ما در سعادت آباد است. آن را بیست - سی سال پیش خریدیم. وقتی خریدیمش در ضلع جنوبی آن، در خیابان سوم، دکانی هم بود. خیلی دلم می‌خواست که نمی‌بود. به دلایل مختلف: یکی این که من همیشه با کلمه دکان و اصطلاحات مربوط به آن، «دکان‌دار»، «دکاکین»، «دکان‌داری»، «دکان باز کردن» و ... مشکل داشته‌ام، دیگر این که ملک بدون دکان ارزان‌تر در می‌آمد و با بودجه ما تناسب بیشتری می‌داشت. از فروشنده خواستم اگر ممکن است دکان را از ملک تفکیک کند، گفت می‌پرسم. بعد از پرسیدن گفت: متأسفانه شدنی نیست چون این ملک یک بار دیگر هم تفکیک شده است. به هر حال صاحب خانه‌ای شدیم با یک دکان.

چهار سالی دکان برای خودش ته زمین نشسته بود و ما هم کاری با آن نداشتیم. از بس برای اجاره‌اش مراجعه کردند، به صرافت استفاده از آن افتادیم. همسرم گفت: جز کتابفروشی چیزی به عقلم نمی‌رسد. خود من هم که سوءسابقه کتابفروش بودن پدرم را در پرونده داشتم، با تغییر اندکی در کاربری استقبال کردم. گفتیم: می‌کنیمش «کافه کتاب». بالاخره، من، هم از نسل بعدی بودم و هم فرنگ رفته بودم و آن‌جا همچو چیزی دیده بودم، بعضی جاها توی گوشه‌ای از

کتاب فروشی قهوه می فروختند. می توانستی بنشینی و کتابی را که به نظرت جالب آمده بود تورق کنی و در همین فاصله قهوه‌ای هم بخوری و اگر هم نخواستی کتاب را بخری، بزنی بیرون. همسرم پذیرفت. خودش هم رفت دنبال جواز و این جور چیزها. (می دانست که صبح تا شب فعلگی کردن برایم به مراتب ساده‌تر و لذت‌بخش‌تر از مراجعه به دوایر دولتی و این جور جاهاست.) گفتند: نمی‌شود. کافه یا کافی (coffee) با کتاب جور در نمی‌آید. برای اولی با اماکن سر و کار پیدا می‌کنی و برای دومی با ارشاد. تازه صنف برای کافه جواز نمی‌دهد، برای آب‌میوه فروشی می‌دهد. در قوانین چیزی به اسم کافه نداریم. خود من هم از تحصیلم در دانشکده حقوق، «اسقاط کافه خیار» یادمانده بود اما به کافه برخورد نکرده بودم. به کتاب‌فروشی خشک و خالی رضایت دادیم، عصرها گاهی خانمم می‌رفت، گاهی خودم، بعضی وقت‌ها هم دوستی مترجم که همسایه‌مان بود به جای نشستن توی خانه در کتاب‌فروشی می‌نشست و کارش را می‌کرد.

سه سالی باز بود، از بس کسی نیامد تعطیل‌اش کردیم. دوازده سالی بسته بود. در این فاصله، باز هم مراجعه کردند و خواستندش برای آژانس، آرایش عروس، کبابی، پیتزایی، پروتئینی، سوپری، برند. باز هم ندادیم. اما از آن‌جا که رو به خرابی گذاشته و وضع خیلی غم‌انگیزی پیدا کرده بود، دوباره وسوسه شدیم از آن استفاده کنیم. گربه‌ها از پنجره کوچک زیرزمین رفته بودند داخل و هر کاری دلشان خواسته بود با کتاب‌ها کرده بودند و آخر سر هم که نتوانسته بودند بیرون بیایند، پس از آن‌که با حاصل کار نویسندگان و شاعران و دانشمندان و علما کارهای بی‌شرمانه‌ای کرده بودند همان‌جا دارفانی را وداع گفته و فسیل شده بودند. با دو سه‌تایی از دوستان‌مان که یکی دوتایشان دستی در کسب و کار داشتند، مشورت کردیم. با واقع‌بینی تمام پیشنهادهایی دادند که هیچ کدامشان از محدوده شکم بالاتر نمی‌آمد: یک چلوکبابی خاص، رستورانی برای عرضه غذاهای شمالی، آذری، لبنانی و ... صحبت‌ها همه حول کوبیده چهل سانتی، برگ شصت سانتی، میرزا قاسمی، کوفته تبریزی و هوموس دور می‌زد.

با واقع‌بینی تمام، همه پیشنهادها را رد کردیم و باز رفتیم سراغ همان «شغل» یا «کسب» قبلی و بالاخره با هزینه کردن هفتاد - هشتاد میلیون ناقابل، چهار سال پیش دوباره راهش انداختیم و برای اداره‌اش هم از خانمی که عاشق کار در کتاب‌فروشی بود کمک گرفتیم. این خانم هشت - ده سالی را در مجارستان معماری خوانده بود و بعد از مراجعت به میهن عزیز مدتی هم در یک کتاب‌فروشی کار کرده و فوق‌لیسانس زبان‌شناسی‌اش را هم از دانشگاه علامه گرفته بود.

بالای در زدیم «با مدیریت جدید» اما واقعاً می‌شد نشانه‌های «مدیریت جدید» را دید؛ نمای آجری کتابفروشی را برای «جلب توجه» رنگ زرد کاترپیلار زدیم، علاوه بر تابلوی سردر، تابلویی هم که شب‌ها با چراغ‌های ال‌ای‌دی زردرنگ روشن می‌شود، بغل سردر زدیم که از چندصد متری دیده شود. به پیشنهاد دوستی که هم ناشر است و هم کتابفروش «برای جلب مشتری» در زیرزمین‌اش بیش از صدتا و در طبقه اصلی سی و هشت عکس هم از دیدنی‌های مام میهن و زندگی مردم زدیم به در و دیوار. قرار گذاشتیم نوشت‌افزار و کتاب‌های گاج و قلم‌چی هم نفروسیم. پشت ویتترین هم بزیم «فتوکپی و سیمی می‌شود» نداریم. تا جایی هم که بتوانیم کتاب آشغال نیاوریم. قفسه‌ای را هم زیر عنوان «جهت مطالعه» اختصاص دادیم به کتاب‌هایی که یا اجازه تجدید چاپ نگرفته بودند یا گران بودند، برای امانت دادن به آن‌هایی که وسعشان نمی‌رسید که بخرند. سپرده بودیم اگر کسی کتاب بلندکرد به رویش نیاورند (از همان جوانی بین انواع سرقت تفاوت قائل بودم)، اگر امانت گرفتند و پس نیاوردند هم حرفی نزنند، کتاب هم پس از فروش پس گرفته شود. هم‌چنین شعاری را هم که هم‌سرمد مطرح کرده بود سرلوحه کارمان قرار دادیم: سال اول مقاومت، سال دوم استقامت، سال سوم مداومت و ...

یک سالی که گذشت، فروشنده گفت: عمو این جا اولاً به‌ندرت کسی می‌آید و آن‌ها هم که می‌آیند، بیشتر دنبال کتاب‌های «خالطوری» هستند (این اصطلاحی است که ایشان به کار بردند، من بیشتر با «در پیتی» آشنا بودم)، بیشتر سراغ کتاب‌های عشقی و روان‌شناسی و چیزهایی مثل این که «چگونه افسردگی خود را درمان کنیم»، «زنان ونوسی»، «مردان مریخی»، «چرا مریخ و ونوس به هم برخورد می‌کنند»، «زن، مرد، ارتباط»، «خانواده موفق» و «تعبیر خواب» و ... را می‌گیرند. بهتر است این‌ها را هم بیاوریم، چه بسا آن‌ها که این کتاب‌ها را می‌خوانند، وقتی چشم‌شان به کتاب‌های دیگر بیافتند آن‌ها را هم بخرند. گفتم: عمو، ریش و قیچی دست خودت است، هر کاری صلاح می‌دانی بکن، مطمئن باش اگر یک روز بیایم و ببینم قفسه‌ها را از وسط ارّه کرده و کُپه کرده‌ای وسط کتابفروشی، یک کلمه حرف نخواهم زد. از خوش‌شانسی به حرف من اعتماد دارد (بیشتر نگرانی‌ام از سرخوردن و افسردگی اداره‌کننده کتابفروشی بود). از آن کتاب‌ها هم آوردیم، هر وقت هم فاکتور دادند، نه نُه‌ماهه و یک‌ساله که رسم است، تقریباً بلافاصله تسویه کردیم. باز هم نچرخید.

پیرارسال دیدم فکرِ بکری به نظرش رسیده. گفت: باید مناسبت‌هایی برگزار کنیم، مثل رونمایی، شعرخوانی، داستان‌خوانی، شب یلدا... (البته یواشکی و بی‌سروصدا که گیر ندن) گفتم: عمو، همان که قبلاً گفتم، هرچه صلاح می‌دانی بکن. داستان‌خوانی و شب یلدا را قاطی کرد و پشت‌ویترین با شابلن و اسپری، سی‌چهل تا انار نقاشی کردند و تو تویتر و اینستاگرام و این چیزایی که ازشان سر در نمی‌آورم اعلام کردند و چای و شیرینی و قهوه و... شب خوبی بود، آن قدر که خود من هم سر شوق آدمم و با سوءاستفاده از فرصت، چند شعر از آن‌هایی که ترجمه کرده بودم خواندم. اگر بعد از آن شب، شما کسی از آن پنجاه شصت نفری را که آمدند، دیده‌اید من هم دیده‌ام. البته بی‌انصافی نباید کرد، آن شب چند جلدی کتاب فروختیم. اما همچنان از رونق خبری نبود.

چند ماه پیش که داشت حوصله‌اش سر می‌رفت گفت: عمو بیشتر کتابفروشی‌ها درآمدشان از محل فروش چیزهایی غیر از کتاب است. مردم همه چیز می‌خرند، برای همه چیز پول دارند، اما برای کتاب ندارند. (از نشر آگاه که از این چیزها نمی‌فروشد خبر داشتیم، می‌دانستم سال قبل به زور حقوق کارمنداهاش را داده بود. سی، چهل سالی هست که با مدیر مسئولش افتخار آشنایی دارم) گفتم: عمو جان، همان که قبلاً گفتم، حرف مرد یکی است. گفت: باید یه مقدار «جینگولی مستون» بیاریم. پرسیدم: عمو «جینگولی مستون» چیه دیگه؟ (بهتر از من اصطلاحاتی را که جوانان به کار می‌برند می‌شناسد). گفت: چیزایی مثل ماگ، فرفره، شمع، جامدادی، دفترچه‌هایی با جلد‌های خوشگل از جنس موکت یا پارچهٔ زیرشلواری، کیف نمدی، گوشواره، النگو و... نمی‌دانستم چه بگویم، به‌خصوص که می‌دانستم خودش خیلی حرص می‌خورد، اما این را هم گفته بود که شاید این بهانه‌ای بشود برای این که کتاب هم بخرند.

کتاب‌های میز وسط کتابفروشی منتقل شد به قفسه‌ها و جایش را داد به همان چیزها که بالا گفتم. همین حالا آن چیزها جلوی چشمم است به اضافهٔ چندتایی جغد و کبوتر سفالی و گچی که روی یکی‌شان نوشته «مرغ دلم باز پریدن گرفت» و دارد مرا نگاه می‌کند.

الآن توی کتابفروشی در سکوت و آرامش مطلق دارم این مطلب را می‌نویسم. حتی بیشتر از خانه‌ام آرامش دارم. چهارمین سالی است که کتابفروشی را باز کرده‌ایم، یعنی در دوران «پسا مداومت» هستیم.

و اما انگیزه نوشتن این یادداشت:

چند شب پیش نشسته بودم و کار می‌کردم. یک کارگر افغانی که تقریباً همه نوع مواد و مصالح ساختمان جز پاره‌آجر از سر و لباس‌اش می‌بارید، لای در را باز کرد و پرسید: «حافظ دارید؟» خانم فروشنده گفت: بله. گفت: کوچیکش را هم دارید؟ گفت: داریم. گفت: می‌خوام خوش خط باشه. گفت: خوش خطش را هم داریم. وسط این گفت‌وگو هرچه اصرار می‌کردم بیاید داخل، می‌گفت لباس‌هایم کثیف است. چیزی نمانده بود به زور متوسل شوم. پرسید: چند است؟ فروشنده گفت: بیست و دو تومن یا همچی چیزی. گفت: ده تومنی‌اش را ندارید؟ دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، تقریباً یقه‌اش را گرفتم و کشیدمش تو. گفتم: عزیزم، با تخفیف قیمت‌اش همان ده تومن است. البته بعداً به فروشنده گفتم: نمی‌دانم چرا همان ده تومن را هم گرفتم. خانم فروشنده گفت: کار درستی کردی. و من به یاد دوران دانشجویی‌ام افتادم. مریض شده بودم، چند روزی بود تب داشتم. فکر می‌کنم بالای چهل درجه، واقعاً داشتم می‌مردم اما پول نداشتم. آن موقع‌ها حق ویزیت بیست تومن بود. به دکتر گفتم: لطفاً من را به اندازه ده تومن معاینه کن. می‌خواست نگیرد، به اصرار دادم، غرورم اجازه نمی‌داد.

نه شوونینست هستم، نه پیشیزی برای خزعلاتی مثل نژاد پرافتخار آریایی قائلم، نه تبلیغات شهرداری را برای اشاعه کتابخوانی جدی می‌گیرم، اما همیشه از ایرانی بودنم خوشحال بوده‌ام یا دست‌کم هیچ‌وقت نبوده که احساس شرمساری کنم اما این بار واقعاً از ایرانی بودنم خجالت کشیدم.

آن‌ها که گذارشان به سعادت‌آباد افتاده، می‌دانند که بساز بفروش‌ها از برکت یک اقتصاد بیمار و مجوزهای بی‌حساب و کتاب شهرداری چه شلتاکی می‌کنند. حتی یک نفر بساز بفروش، آرشیتکت، تکنیسین، دلال و کارگر (حتی نه برای خرید) سری به این کتاب‌فروشی نزده‌اند. از ساکنین محل هم که خیلی‌شان ماشین چندصد میلیونی سوار می‌شوند و قاعدتاً باید متعلق به دیگر گروه‌ها و قشرهای اجتماعی باشند، آمار نگرفته‌ام اما با اطمینان می‌گویم بین نود و پنج تا نود و هشت درصدشان وارد کتاب‌فروشی نشده‌اند - می‌خواستم این را نویسم، گفتم هم‌محل‌های‌ها آزرده می‌شوند. بعد به خودم گفتم نگران نباش، آن‌ها چیزی نمی‌خوانند!

هدفمان از باز کردن کتابفروشی کسب درآمد نبوده، خواسته‌ایم به خیال خودمان کار فرهنگی بکنیم. نمی‌دانم اگر قرار بود اجاره محل را هم بدهیم، ناچار از فروش چه چیزها یا ارائه چه خدماتی می‌شدیم. همه‌اش یاد آخرین صحنه فیلم «شاه‌لیر» در نسخه سیاه و سفیدی که کوزینسف کارگردانی‌اش کرده بود می‌افتم: «کجایم من؟»

کجاییم ما؟

آذر ۹۴

بعدالتحریر:

دو روز پیش مطلب کوتاه دوست عزیز اهل قلم محمد صادقی در روزنامه ایران را دریافت کردم در مورد فرارسیدن موسم سنتی سالانه چاپ تقویم و سربرگ های متنوع و رنگارنگ معمولاً فاخر و گران بها توسط طیف وسیع نهادهای دولتی و خصوصی و بانکها و شرکت ها. صادقی ضمن نکوهش این سنت جاافتاده نالازم و مشحون از اتلاف منابع بناگزیر محدود، به وضعیت اسفبار کتاب و کتابخوانی هم پرداخته است، منجمله اشاره از روی خون جگر که شمارگان چاپ کتابها در کشوری با جمعیت هشتاد میلیونی به سطح ۳۰۰ و ۲۰۰ و حتی ۱۰۰ جلد رسیده است. در نوشته او منجمله آمده است:

"اکنون، تیراژ ۲۰۰ نسخه‌ای یا ۳۰۰ نسخه‌ای در بازار نشر ایران جا افتاده و شوربختانه گاهی خبر از تیراژ کتاب‌هایی می‌رسد که زیر ۱۰۰ نسخه منتشر می‌شوند. روشن است که صنعت نشر و بازار کتاب ما از رمق افتاده و ناشران از توان چندانی برخوردار نیستند. کتابفروشی‌ها نیز با تدابیر دیگری به کار خود ادامه می‌دهند و اگر کتاب‌های کمک‌درسی، شمع، گلدان، مجسمه و... ارائه نکنند، کارشان زار است. این شوخی نیست که تغییر یک کتابفروشی به «کباب‌فروشی» برای کسی که سال‌ها به کار کتابفروشی اشتغال داشته، پرسودتر است. این واقعیت یک «جامعه بی‌کتاب» است و چنین جامعه‌ای فقط بر اساس توهم می‌تواند در انتظار روزهای سپید بنشیند... به هر ترتیب، برای رهایی از چنین وضع نامطلوبی، باید کاری کرد و نه اینکه به انتظار معجزه نشست! اگر سازمان‌ها، اداره‌ها، شرکت‌ها، بانک‌ها و... چه در بخش دولتی چه در بخش خصوصی، به جای سفارش دادن تقویم‌ها و سررسیدهای نه چندان کارآمد، کتاب‌هایی را سفارش داده و به دست مردم

برسانند، هم هدیه بهتری به آنها داده‌اند و هم اینکه کمکی به ناشران و کتابفروشی‌ها کرده‌اند. انتشار و تولید این همه سررسید که همچون سیلی هر سال در کشور سرازیر می‌شود، چه فایده‌ای دارد و چه نیازی را رفع می‌کند؟"

پایان نوشته استاد کسرائیان

اما پیشنهاد رنانی:

من همین اکنون که ماه پایانی سال ۹۴ است هنوز چهار سررسید استفاده نشده از سال ۹۴ دارم که در آغاز سال به من هدیه داده‌اند و به هر کس خواستم بدهم دیدم خودش هم یکی دو تا دارد. یکی از این سررسیدهایی که به من هدیه داده شد و هیچ استفاده‌ای از آن نکردم قیمتش یکصد هزار تومان بود، بسیار نفیس. اصولاً سررسید را هر فردی که نیاز دارد باید بر اساس نوع نیازش تهیه کند: یکی در سررسید، صورتجلسه می‌نویسد؛ یکی فقط قرار ملاقات می‌نویسد؛ و یکی فقط استفاده تقویمی می‌کند.

برای تولید ۲۰۰ نسخه سررسید حداقل یک درخت تنومند قطع می‌شود. یعنی در آغاز هر سال هر مدیر ایرانی برای هدیه سررسید از طرف شرکتش عملاً دستور قطع یک درخت تنومند را می‌دهد. و چنین می‌شود که هر چهار ثانیه به اندازه مساحت یک زمین فوتبال (تقریباً معادل یک هکتار) از میزان جنگل‌های جهان کاسته می‌شود. بیایید این روند را متوقف کنیم و هزینه تولید سررسید را به سوی گسترش کتابخوانی معطوف کنیم.

پیشنهاد من این است که نوروز ۱۳۹۵ را با شعار «سررسید نه» به هم تبریک بگوییم. اگر رئیس شرکت هستیم به جای هدیه دادن سررسید، کتاب هدیه بدهیم و اگر کسی به ما سررسید هدیه داد پوزش بخواهیم و نگیریم. یک سال اگر چنین کنیم و سررسیدها روی دست خریداران

بماند، برای سالهای بعد هدیه‌شان را تغییر می‌دهند. همچنین پیشنهاد می‌کنم دستگامهای دولتی برای شرکت‌های تابع خودشان ممنوع کنند که امسال سررسید چاپ کنند یا سررسید هدیه بدهند. وقتی یک کتاب هدیه می‌دهیم سالها قابل استفاده است و دهها نفر می‌خوانند و همیشه به عنوان یک سرمایه آگاهی بخش در کنار ماست. کتابخوانی فقط روشی برای افزایش دانش نیست. کتابخوانی روحیه‌ها را صبورتر می‌کند، رواداری را بیشتر می‌کند، تمرینی است برای تمرکز فکر، قوه نطق ذهنی را به قوه نطق زبانی تبدیل می‌کند و مهم‌تر از همه، اختلال ارتباطی ما را درمان می‌کند. ما با خویش، با همشهریان خویش، با هموطنان خویش، با نخبگانمان، با مردان و زنان بزرگ تاریخمان، با تجربه‌های پرهزینه گذشته جامعه‌مان و با مردمان جهان ارتباطی نداریم، ما دیالوگ نداریم. رسانه‌های تصویری امکان دیالوگ را از ما ستانده‌اند. ذهن ما فقط انبار داده‌ها و اطلاعاتی شده است که این رسانه‌ها بر روی ما می‌ریزند. ورود انبوه داده‌ها به ذهن ما قدرت تامل و هضم این داده‌ها را از ما گرفته است. کتابخوانی درمان همه این بیماریها است. گاهی فکر می‌کنم یکی از عوامل رشد منطقی و علمی اروپاییان این بوده است که آن‌جا آسمانشان همواره ابری است و بیشتر مواقع بارش دارند و مردم مجبور بوده‌اند ساعت‌ها در خانه بمانند و همین زمینه را برای گسترش عادت به کتابخوانی در آنها فراهم آورده است.

بیاید با جایگزینی کتاب به جای سررسید شروع کنیم. بیاید از همین تغییرات کوچک آغاز کنیم. استاد من می‌گفت فتح قله‌های بلند با گام‌های کوچک آغاز می‌شود.

* * * * *

برای دریافت فایل متنی این نوشتار به این پیوند مراجعه کنید: www.renani.net